

اینجا ایران است و من تو را دوست می دارم دفتر اول: من وارث تمام برده گان جهانم

یغما گلرویی

عنوان: اینجا ایران است و من تو را دوست می دارم
دفتر اول: من وارث تمام برده گان جهانم
موضوع: شعر نو
نویسنده: یغما گلرویی
منتشر شده توسط سایت اینترنتی [کتابناک](http://www.ketabnak.com)

شماره اثر

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.ketabnak.com

اطلاعات تماس

می آمیزم سیاهی شب را
با سفیدیِ روز
- که خودِ عصاره‌ی رنگین‌کمان است! -
تا خاکستری را برگزینم
برای ترسیمِ آسمانِ سرزمینِ خویش!

بر حاشیه‌ی سوری بوم
شن‌زاری تفته را نقاشی می‌کنم
با سرچشمه‌ای که خواب‌گاهِ ازدهاست!

خورشیدی قراضه را پرچ می‌کنم بر آسمان
با عبورِ تاریکِ کلاغان در حاشیه و
خبرکشانِ مُرده به تازیانه‌ی باد...

این‌جا ایران است
و من
تو را دوست می‌دارم!

من وارثِ تمامِ برده‌گانِ جهانم !
 بر دست‌هایم مِجْ پِیچِ مُقَدَّرِ فولاد ،
 گران‌سنگِ دیرینه سال !
 بر سینه‌ام داغِ دُرُشتِ تپانچه و تسلیم
 و بر گُرده‌ام خِفَتِ سکوتِ آنان که از پیِ عشق ،
 برگابِ برگِ کتابِ تناسلِ را دوره می‌کنند !

من وارثِ تمامِ برده‌گانِ جهانم !
 در نوازشِ نفسِ دزدِ تازیانه‌ها زاده شدم !
 کتیبه‌ی کوروش
 به سرانگشتانِ خونینِ من در کوره نهاده شد !
 مرا مقابلِ قدم‌های تیمور گردن زدند !
 صحرازادگان به تاراجِ رؤیاهایم آمدند !
 جمجمه‌ام خِشتِ مناره‌ی چنگیز شد !
 اسکندر بر خاکسترِ خنده‌هایم رقصید !
 سمفونیِ هشتمِ بتهون را ،
 من در صفِ کوره‌های آشویتس نواختم
 و هیروشیما قبای بلندِ تاولی‌اش را
 بر تنم پوشاند !
 ویتنام بُسنی را تجربه کردم ،
 و صدای سوتِ خمپاره را شناختم
 از آن پیش‌تر که مغزم را چونان پوک‌ی پنبه‌ای پریشان کند !

من وارثِ تمامِ برده‌گانِ جهانم !
 برادرِ همسالِ نخستینِ تازیانه خورده‌ی تاریخ !
 با نَسَبیِ سرخ
 درخت‌نامه‌ای خون‌آلوده
 که مرا
 به یکایکِ آدمیان پیوند داده است !

تو را دوست می‌دارم
به سانِ کودکی
که آغوشِ گشوده‌ی مادر را!
شمعِ بی‌شعله‌ای که جرقه را!
نرگسی که آینه‌ی بی‌زنگارِ چشمه را!

تو را دوست می‌دارم
به سانِ تندیسِ میدانی بزرگ ،
که نشستنِ گنجشکِ کوچکی را بر شانه‌اش
و محکومی
که سپیده‌ی انجام را!

تو را دوست می‌دارم!
به سانِ کارگری
که استوای روز را ،
تا در سایه‌ی دیوارِ دست‌سازِ خویش
قیلوله کند!

تو را دوست تر می دارم از سرزمین خویش !
 سرزمینی که خلاصه ی بند است
 و پیراهنِ حبسیان را
 به عریانی جان من بخشیده
 هم از روز نخست میلاد دیده گان گریانم !
 دوست ترت می دارم از خورشید
 که دیری ست سرزدن در این دامنه را - به حيله - لاف می زند !
 دوست ترت می دارم از ماه
 که جراحت پنجه ی هزار پلنگ عاشق را بر چهره دارد !
 دوست ترت می دارم از پرندگان
 که لال می گذرند !
 از آبخاز
 که ذبح هزار عقاب سرچشمه را خبر می دهد
 با کف خون سرخ موج هایش !
 از درختان
 که دسته ی جانی تیغ تبر می شوند
 و برادران هم ریشه را درو می کنند !

 دوست ترت می دارم از تمام انسان ها
 که عصمت نام خود را برفروخته اند
 به یکی بوسه بر دست بی ترحم سلخ !

تو را دوست تر می دارم از رؤیاهای خویش
 چرا که تو به بار نشستن تمام رؤیاهایی !
 برآورد تمام آرزوها !
 مرا از رفاقتی بی مرز سرشار می کنی
 تا دوست بدارم جهان پیرامن خود را ،
 آبخاز خورشید درختان را ،
 پرندگان ماه سرزمینم را ،
 و تو را !

ترانه ۵

دوستت می‌دارم!
چونان بلوطی که زخمِ یادگارِ عشقی برباد رفته را!
ستاره‌ای که شب را
برای چشمک زدن!
و پرنده‌ای اسیر
که پرنده‌ی آزادی را!
تا رهایی به بار بنشیند،
آن سوی حیرانی میله‌های قفس!

ترانه ۶

تو را دوست می‌دارم!
چرا که تو آزادی
در پسِ رنگین‌کمانِ بی‌پُرسشِ سر‌بند،
در سایه‌سارِ هر چه نباید کرد!
در بوسه‌های نخستِ هر دیدار،
و آن سوی نگاهِ عاصی‌آم
که چشمانِ بی‌قرارِ هزار پلنگِ خسته
پیش از جهیدنِ واپسین را
با خود دارد!

ترانه ۷

سپیدارها هیمة شُدن را انتظار می کشند
و فواره‌ی شهامتِ سَرُو
از چهار انگشتِ جُرْبزه بالا نمی رَوَد!
ساطورِ صاعقه کور است ،
در این باغِ سربه‌زیر!

تو را دوست می دارم به روزگاری حقیر!

فرزندانِ تاریکِ قُرُقُ
عبورِ مَنگِ ستارگان را شُماره می کنند
تیرِ کمانِ نادانی‌شان در کف!
خیابانِ مفروشِ قناری‌ست
و نامِ کبودِ شبْ به عربده تکرار می شَوَد
در پَسِ کُچه‌های پیر!

تو را دوست می دارم به روزگاری حقیر!

مرگْ موهبتی‌ست که به‌زنگاه می‌رسد
تا تخته‌بندِ تَن از عذابی مضاعفْ رهایی یابد!
صلتِ شاعرانِ سُرْمه‌دانِ خاموشی‌ست!
گوشْ به زنگِ تلاوتِ ناله‌اند
این سایه‌های اسیر!

تو را دوست می دارم به روزگاری حقیر!

دوستت می دارم! ای یقینِ بی زنگار!
به بازوانِ اَبَرِ شیشه‌آمِ یارایی ببخش
تا سَرزمینم را بر گُرده بگیرم
به کشفِ آفتابی‌ترین انحنای زمین!
طوفانی از ترانه به پا کن!
آشفته کن بیشه‌ی گیسْت را
چون بیرقِ رنگینی از ابریشمِ حریر!

تو را دوست می دارم به روزگاری حقیر!

تو را دوست می‌دارم
و با تو
دیگرم به بیداری این گستره‌ی خاموش آدمیانش نیاز نیست!
چرا که تو چهارفصل سرزمین منی :
سردتر از زمستان سقز ،
گرم‌تر از تابستان اهواز ،
سبزتر از بهار لاهیجان ،
و مظلالترا از پاییز برگ‌افکن چی چست !

دوستت می‌دارم !
 تو به زندگی می‌مانی !
 به نوشیدنِ جرعه‌ای آب در فاصله‌ی دو رؤیا !
 به بوییدنِ عطرِ یکی نامه پیش از گشودنش !
 به سلامِ هر سپیده‌دم !
 به فرونشاندنِ عطشِ اطلسی‌ها !
 به زنگِ بی‌هنگامِ تلفن ،
 با خبری گوار یا ناگوار !
 به پرسیدنِ نشانیِ آشتی از عابریِ آخم‌آلود !
 به گشودنِ پنجره‌ی رو به بی‌حیاییِ باران !
 به تماشایِ چهره‌ی ماه از شکافِ پرده‌ها !
 به شب‌نمی که کنجِ چشمانِ یکی کودک می‌نشیند ،
 آنسویِ ترکه‌ی نخستِ ناظمِ دبستان !
 به بوییدنِ گونه‌ی سیبِ پیش از گاز زدن !
 به شنیدنِ صفحه‌ای پُرغبار از خنیاگریِ مُرده !
 به تحریرِ شرحه‌ی شرحه‌ی او در گردنه‌های گریانِ ترانه !
 به قدم زدن در گورستان !
 به ریشه رفتنِ فاحشه‌ای تنها در شبِ تار !
 به رقصِ پُر شتابِ پشه‌ها ،
 فراگردِ چراغِ کوچه !
 به بالا پَردیدنِ گربه از دیوار
 و به انتظار !
 و من تو را دوست می‌دارم ،
 چرا که دوست می‌دارم زندگی را ،
 آب را و رؤیا را ،
 بوییدنِ نامه را ،
 سلامِ سپیده و عطشِ اطلسی را ،
 زنگِ تلفن و آخمِ عابر را ،
 ماه را و پنجره را ،
 شکافِ پرده و چشمانِ کودک را ،
 بوسه‌ی سیبِ غبارِ صفحه را ،

تحریرُ ترانه را ،
گورستانُ فاحشه را ،
رقصُ گربه را ،
و انتظار را !

ترانه ۱۰

به خوابُ به رؤیاهایم دوستت می‌دارم !
در بیداریُ این کابوسِ بی‌امان !
در لحظه‌های نه منی
و در ساحلِ اقیانوسِ گسترده‌ی اشک‌های خویش
به هنگامِ تماشای کبوتری
که از آسمانِ بی‌کلاغِ آرزوهایم عبور می‌کند
تا آشیانه‌ی منورِ خورشید !

بگو چگونه بگویم : دوستت می دارم !
وقتی که مردانِ گرگفته در بستر
این جمله را به روسپیانِ کهن سال می گویند ؟
وقتی که این کلام
پیش از طلوع آدینه به زمزمه تکرار می شود
در گردابِ خوی کرده‌ی بوسه و خواهش ؟

چگونه بگویم دوستت می دارم ،
وقتی که کج کلاه رو به مُردابِ کبودِ سایه‌ها
با دستانی گشوده بانگ بر می دارد :
دوستتان می دارم !
و تُندبادِ سیاهِ هلهله
آسمان را به عفن می کشاند !
وقتی که این آیه‌ی قدسی وردِ زبانِ آدمیانیست
که با قلبی میانِ دوپا و دشنه‌ای در کف
کنج دنجِ کوچه‌های قهرکنان را می کاوند ؟

تنها یکی نگاه...
تا این کلامِ ابدی شوَد میانِ ما دو تن
و بشنویمَش
بی که سخنی بر لب رانده باشیم !

غیبتت حضورِ هراسُ است!
 بی تو یکی کودکُ می شوم،
 گم شده در کوچه‌های هیولاییِ جهان!
 کودکی که از کودکی
 تنها طعمِ گنگِ شیرِ مادرُ با اوست!
 اُفتانُ می گذرم از میانِ آدمیانی
 که به فرمانِ عورتِ خویشِ پوزارُ می کشند
 به سانِ سیلِ آبی که شنا را به آرزوییِ محالِ بدلُ می کند!
 و من غرقُ می شوم،
 غرقُ می شوم،
 غرقُ می شوم...

حضورت غیبتِ هراسُ است!
 بازمی گردی تمامِ سیلِ آب‌های جهانِ تبخیرُ می شوند!
 با دستانی سَرشارُ از زیتونِ عسلُ
 و چشمانی که قهوه‌زاری بی مرزُ را تداعی می کنند!
 چون کبوترِ خیسی،
 در چال‌های کنجِ لبانتُ بیتوته می کنم
 و آن کودکُ
 عطرِ آغوشِ مادرُ را بازمی یابد!

جارِ شادمانه‌ی گنجشکان را روشن‌تر می‌شنوم ،
چرا که تو اینجایی !

شکوه خورشید کف‌کوبیِ برگ‌ها ،
پنبه‌های وِ لنگارِ ابر ،
لن‌ترانیِ جوواره‌ی فروتن
این همه را خوش‌تر از همیشه می‌بینم ،
چرا که تو اینجایی !

تو آن اشارتِ روشنی
که آدم را
به بر چیدنِ سیبِ سرترین شاخه دعوت کرد!

بهشت را به نیم نگاه تو فروختم
تا با تو
بر گستره‌ی خاموشِ خاک
بهشتی نو بیافرینم !

از تو با بادها سخن خواهم گفت !
از تو با پرندگان ،
از تو با فواره‌های روشنِ باغ ،
از تو با آسمان سخن خواهم گفت !

از تو با شب چراغِ ستارگان ،
از تو با خورشید
- که تیغِ بلندِ آفتابی‌اش را آخته به شبیخونِ شب ! - ،
از تو با قطره‌های بازیگوشِ باران ،
از تو با طاقِ رنگین‌کمان سخن خواهم گفت !

از تو با چشمه‌ها ،
از تو با رودها ،
از تو با اقیانوس‌ها سخن خواهم گفت !
با موج‌ها و ماهیانِ مرغانِ سپیدِ ماهی‌گیر...

از تو با درختان ، از تو با بیرقِ بنفشه ،
از تو با کودکانِ گردو باز سخن خواهم گفت !

از تو با بردگانِ نان ،
از تو با مردمانِ ساده‌ی سرزمینم ،
از تو با تمامِ برگ‌های نانوشته‌ی جهان سخن خواهم گفت !

از تو با عطرها و آینه‌ها ،
از تو با خنیاگرانِ دوره‌گرد ،
از تو با بلوغِ پس‌کوچه‌ها ،
از تو با تنهاییِ انسان ،
از تو با تمامِ نفس‌های خویش سخن خواهم گفت !

تو را به جهان معرفی خواهم کرد ،

تا تمام دیوارها فروریزند
و عشق بر خرابه‌های تباهی
مستانه بگذرد!

رسالت دیگری در میانه نیست!
من به این رُباط آمده‌ام ،
تا تو را زندگی کنم
و بمیرم !

تا مهربانِ مهربانِ مردمکانت
چند معبدِ بی‌خدای ،
چند تشنگاهِ مُنجمِد راه است ؟
که این مُبلِّغِ بی‌کتابِ رهایی
پیچِ پیچِ هزار گردنه‌ی گلوگیر را پسِ پشتِ نهاده
در تبِ بوسه‌ی زانوانش
بَر خاکِ سایه‌سارِ گیسوی تو !

به سجده در آمدن
و در چشمه‌ی چشمانت
آن خویش را تماشا کردن ،
رهیدنِ یکی برده است
از بندِ اربابی ناپدید !
به شدنِ غلتیدنِ آدمی ست
از این بودِ بی‌هوده !

بخوان به معراجِ آغوشت مرا
که سرزمینِ این کولی
از مرزِ نفس‌های تو آغاز می‌شود !

مردمانِ این دیارُ ساده‌اند - عشقِ من ! -
و سادگیِ برادرِ حماقتِ است !

به پاسبانیِ کشتِ خودُ از آسیبِ منقارها
مترسکی از چوبُ پوشالُ برمی‌آفرزند
و آن سوی فرارِ کلاغانُ
به زانو درمی‌آیند در مقابلِ هیولای دست‌سازِ خویش
تا سُنبله‌های زَرَرنگُ را
- که حاصلِ رنجِ روزُ ماهند -
به شکرانه‌ی دَفْعِ شرِّ به شعله‌ها بسپارند
و حقِ گذارِ حامیِ چوبینِ خویش باشند !

دریغا که دشنه‌های خون‌ریزُ
به معجزه‌ی مُشتیِ تخته از دریدنُ بازُ نمی‌مانند
و اسماعیل‌ها بر قَدَم‌های خویش به مسلخُ می‌روند
بی که سرابِ رسالتِ پدرانشانُ را
شکِ روا دارند !

آری !
مردمانِ این دیارُ ساده‌اند
و سادگیِ برادرِ مرگُ است !

برای آغازِ حماسه
تنها چرم‌پاره‌یی کم بود!
پس چلنگرِ بی‌باکِ شهر
زیرجامه‌ی چرمینِ خویش را
- که حافظِ عورتش از جرقه‌های کوره بود -
به در آورد بر سرِ چوبیِ آویخت
تا درفشِ عصیانِ کاویان پدید آید!

برده‌گان بر مالکانِ خود شوریدند

و فرمان‌روای ستم‌پیشه‌ی خویش را گردن زدند
تا آن سوی میادینِ خون‌آلوده،
چلنگر

بیرقِ افتخارش را

- که از شتکِ خونِ مالکانِ گل‌گون بود -

به فرمان‌روایی دیگر بخشند

(دستی به عورتِ عریانِ دستی به دسته‌ی بیرق!)

و تکرارِ دوباره‌ی تاریخیِ سرخ را بی‌آغازد!

فریدون نامِ تازه‌ی ضحاک است

و افتخارِ تاریخِ ما

چیزی جز همان زیرجامه‌ی چرمین نیست!

Ketabnak.com

همه شب

رؤیایی هایل از خواب‌هایم می‌گذرد :

به برهوتی نادرخت گام برمی‌دارم
که تنها بیتوته‌گاهش
سایه‌ی بالِ مرغانِ مُردارِ خوار است بس !
پوزاری از تاول به پا و
کوله‌یی از عطش بر دوش !

آنک ! ترنم یکی چشمه !
با قدم‌های بریده گام می‌زنم...
تو تن به عریانی آبی داده‌یی
که خنکای عطرش بی‌خودم می‌کند !

به افکندن تن در چشمه پیش می‌روم ،
صدای تو برمی‌خیزد :

اگرم دوست می‌داری
تنها به حظ تماشای چشمه دل‌خوش باش
که به یک جرعه‌ی تو از این آب
خواهم مرد !

من با دهان گشوده‌ی وهنی ناسیرآب می‌میرم
و تو
بی‌نگاه سرودخوان
به برقِ عقیقِ حباب‌ها می‌نگری...

ای فرشته‌یی که اقیانوس‌ها در سینه‌ات می‌آرامند !
به نشان چپ بودن این رؤیا مرا بوسه‌یی بفرست
تا از تمام آرها پاکیزه شوم
و تشنگی - که معنای تازه‌ی عشق است - را

در قصیده‌یی رودواژ بسرایم!

همه شب - آری!

همه شب رؤیایی هایل از خواب‌هایم می‌گذرد!

چوپانُ از نشیبِ درّه بر می‌شودُ
با تفنگُ تنبوری حمایل !
خود صدای تنبور را دوست‌تر دارد !
می‌آیدُ آوازِ زخم‌خورده‌ی تباری را
بر شانه می‌آورد .

دخترانِ گارنا !
بافه‌های گیستان در باد می‌رقصند !

هق‌هقِ تنبورُ زوزه‌ی گرگُ
دشتُ را می‌آنبارد !
چشمانش هزار جرقه‌ی خنجر است
و در حنجره‌اش
صدُ اسبِ کهر شیهه می‌زنند !

ریسِ بُریده‌ی آواز را گره بزن !

دخترانِ گارنا !
بافه‌های گیستان در باد می‌رقصند !

کلاغی شکسته بالُ
هجوم بی‌آمانِ چکمه‌ها را زیق می‌کشد !

چوپانُ سر می‌چرخاندُ
دره در چشم‌اندازشُ به هیئتِ حریری سرخ در می‌آیدُ ،
با درختانِ آتش‌بوته‌های خاکستر !
می‌خواندُ ،
می‌خواندُ ،
می‌خواندُ...
تا سیمِ گسسته‌ی تنبورُ
سرانگشتی خونینُ
و یکی قطره اشکُ

که عصاره‌ی آوازِ اوست.

دخترانِ گارنا!

بافه‌های گیستان در باد می‌رقصند!

گرگانُ با لته‌های خونینُ به کوه می‌زنند

و در پسِ پشتشانُ

ابریشمِ سفیدِ رمه به ضربِ باد می‌رقصد.

دخترانِ گارنا!

بافه‌های گیستان در باد می‌رقصند!

تو را نگاه می‌کنم :

چشمانت خلاصه‌ی آتش‌فشان است ،
هم رنگ خاکِ دیاری که دوستش می‌دارم !
چالِ کنجِ لبانت
هلالکِ جفتی ماه است
با خورشیدی در قفا
که مردمانِ سرزمینِ قلبِ مرا
به ولوله و می‌دارند
با انگشتِ اشاره‌ی رو به آسمان !
خنده‌ات بارانِ مروارید است
و آخمت
زلزله‌یی که شهرِ آرزوهایم را
ویران می‌کند !

تو را نگاه می‌کنم
و جهانِ رنگِ می‌بارد
نگاهت می‌کنم
و خود را نمی‌بینم !

در سرزمین فرشتگان
 به یکی نه جاودانه می شوم!
 ابلیس وار در خندق سوزان سربلندی خویش!
 این رمه‌ی آری تبار را می شناسم
 و می دانم طوقِ منورِ چهره‌هاشان
 از هزار فانوسکِ حیلِه چراغان است
 و بال‌های سپیدِ مقدس‌شان را
 - که نقطه‌چینِ قطره‌های رسواگرِ خون است -
 از سلاخیِ هزار قو به غنیمت گرفته‌اند
 بی که آوازِ واپسینشان را رخصت داده باشند!
 و من که نفرینی ابدی را بدرقه‌ی قدم‌های خود دارم
 از تمام جاده‌های جهان می گذرم
 تا آری ناگفته‌ی خویش را نثار تو کنم
 و به زانو در آیم در آستانه‌ی پرستش!
 چونان ابلیس که خدای را و فرشتگان که انسان را...

تو استوای خدا و انسانی!
 بی طوقِ منورِ آتش بی بال‌های فریب!
 زانو می زنم و می دانم
 آن کس که به یاراییِ دستانِ بی دریغِ تو برخیزد
 هرگز فرو نمی افتد!

نه کلیدی در دستُ
نه ترانه‌یی بر زبان ،
تنها با یکی نگاه
کلندُ از درِیچه‌ی تنگُ چالمُ بر گرفتِی
به رها شدنی اَبَدی
و من
- که عمری ملاتُ آورِ دیوارهای محبسِ خودُ بودم -
چونان به شگفتُ
برِ دستانِ بی‌زنجیرِ خویش می‌نگریستمُ
که قناریِ پیری
دریچه‌ی گشوده‌ی قفسش را !

پس دو برده‌ی یاغی دست‌هایم
به سپاس‌داریِ همانُ یک دمُ
فدایی همیشه‌ی دست‌های تو شدند
و این ترجمانِ بی‌زنگارِ آزادی بود !

فروغلتیدنِ یکی سنگیُ تو
به مُردابی که مَنمُ
و مدارِ موج‌درموجِ حضورتُ
آنِ برخاستنِ دریاستُ !

به بَدْرِقَه‌آتُ
نه کاسه‌ی آبِ خُرَافه‌یی بَرِ خَاکُ خواهم ریختُ
نه بوسه‌ی بَرِ عَطْفِ اَرَادی را از تو طَلَبُ خواهم کرد
که جهانُ
بازگشتِ دوباره‌ی تو را
به بانگِ صامِتَش با من در میانِ نهاده است !

روحِ آبِ نَفْسِ زَنبِقُ ،
جِراتِ دُرْنا وُ سَخاوتِ سَپیدارُ ،
شَرْمِ بهارُ باورِ بارانُ ،
رقصِ بلورُ تحملِ سَنگ‌ها با توست !

عَشَقَتِ رِستاخیزِ ترانه‌هاست !
باز می‌گردی
می‌رهانی‌ام از دیارِ دِلْ مُرده‌ی اندیشه‌های خویش !
تَسَلّایِ صَدایتُ ،
نوشِ دارِ به هنگامِ تمامِ حسرت‌هاست !

مرا به میهمانیِ چشمانتُ بَبَر !

عشق ما گستاخی جمله‌ی عاشقانه‌یی‌ست ،
 نقر شده بر دیوارِ چرک‌مُرده‌ی سلولی خالی
 که ضرب‌آوای یاغیِ قدم‌های حبسی‌اش
 بداهه‌نوازیِ سازی را ماند
 در سمفونیِ سفاکِ چکمه‌های دوازده قراول
 که تا سپیده‌ی تیرکُ طنابُ بدرقه‌اش می‌کنند !

عشق ما ترجمانِ بهشت است ،
 به دوزخی که جهانش می‌نامیم
 و در آن مرگِ ارزان‌ترین مایده‌ای‌ست که به نصیب می‌رسد !

عشق ما هم‌خوانیِ دو چکاوک است ،
 که صیاد را به خلسه می‌برد
 در آن سوی ماشه‌ی آتش‌بارِ خون‌ریزِ خویش !
 - تا الهه‌ی شرم‌سارِ مرگ
 جامه از تن بردرد به خلعِ لباسی ابدی ! -

عشق ما غریبِ عصیان است ،
 در روزگاری که بره‌گانِ مقدسش
 به چله‌ی سکوتی همیشه نشسته‌اند
 تا قصاب‌باشیِ اعظمِ خوانِ شقاوتِ خویش را
 به گل‌گلِ خونِ ایشان رنگین کند !
 عشق ما گریز به هنگام است ،
 آن دم که ماندن
 گردن‌نهادن را تداعی می‌کند !

با من نیا !
 خلاصه‌ی تمامِ مادرانِ جهان !
 تفاهمِ بی‌غشِ یخِ آتش !
 مرا ببر از دامنه‌ی شومِ شب
 که هزار خورشیدِ فشفشه با نگاهِ توست !

گفتی : عشقُ فراموشی نیست !
و نشانم دادی
شب را و کلیدِ دریچه را !
شَتکِ سرخِ سپیده را بر دیوار !
آرزوهای پستِ شب‌زیان
و نرده‌های زرینِ قفس‌هاشان را
که چارچوبِ گُستراه‌اش
بسته‌تر از تنگ‌چالِ محبسِ آفتاب‌اندیشان است !

نشانم دادی شهر را که - به بی‌حیایی ! -
زندگی هم‌شهریان را تقسیم کرده است
به فرودستُ فرادست
چونان رودی که دهکده‌ای را !

نشانم دادی آدمیان را
که گورکنِ خاطره‌های خویشند
و عمرشان به حفرِ مگاکِ سر می‌شود
تا آن سوی عبورِ دروگر
در آن بیارامند !

نشانم دادی سفره‌های گشوده‌ی خوشبختی
و چشمانِ گرسنه‌ی کودکانِ سرزمینم را !

نشانم دادی فرشته‌ی چشم‌بسته‌ی عدالت را
که خطاکاران را - به بی‌خیالی ! - گردن می‌زد
با خطِ سیاهِ تبسمی بر لب !

نشانم دادی که مقامِ نَفَس ،
نه حبسِ سینه شدن
و مقامِ قَلَم
نه دیوانه‌نویسی است !

Ketabnak.com

نامِ تو را تکرار کردم
چونان آیه‌ی مذهبی ممنوع
که خدایش به آینه می‌ماند
و بهشت را به عاشقان آرزانی می‌دارد!

و نامِ تو را تکرار خواهم کرد
در حصارِ همین حیاتِ
و در سطرِ سطرِ ترانه‌های نانوشته‌ی خویش
چونان قناریِ سرخوشی
که بلندتر از نرده‌های ناگزیرِ قفس می‌خواند!

نفرینم کن !
 اگر بر آنی که به نیک انجامی ام برسانی ،
 اگر بر آنی که وارَهانی ام از زندانِ زندگی
 - پیشتر از آن که به جیره‌ی اجباری اش خو کنم - ،
 به مرگی عاشقانه نفرینم کن !
 فرشته‌ی زمینی من !
 که این دعای آمرزش است
 در بسته‌گاهِ روزگار !

واپسین نفس را به حلقه‌ی معلقِ ریس وانهادن
 و سقوطِ چهارپایه را رقصیدن !
 یا با تنی سُرخ فرار
 چشم در چشمِ مأمورِ مرگِ خود داشتن
 که دندان بر هم فشرده
 به رها کردنِ تیرِ خلاص !
 مرگی این چنینم آرزوست !
 مرگی که زندگی را ،
 عشق را و انسان را معنایی دوباره ببخشد !
 مرگی هم‌فداست نخستین جرعه‌ی شیرِ مادرم !
 مرگی دُرُست
 چون مرگِ گرگی پیر
 که سگ شدن به کلبه‌ی ارباب را تن نمی‌دهد
 و آزادی خویش را - به زوزه - آواز می‌کند
 بر چکادِ یکی صخره
 تا شکارچی را
 هدف گرفتنِ سینه‌اش
 به مشام تازی نیاز نیفتد !

آن جا که گوسفندان سربه‌زیر گله را
 یارای دیدنِ آبی آسمان نیست ،

در خونِ خودِ تعمیدِ جاودانه یافتن !
در کمین‌گاهِ گلوله‌گرگانه بودن !
زندگی همین دقایقِ سُرخ است !

مرگت به حیات می‌ماند اگر غریبِ سردهی !
در سیاره‌ی سُرْبُ ساطور ،
گوسفندان نیز
به مرگِ طبیعی نمی‌میرند !

کتاب‌هایم را بر هم می‌نهم
تا از آن‌ها تخت‌گاهی بی‌آفرینم
و در این پست‌آباد بر آن به ایستم
تا تو

- تنها تو! -

مرا ببینی!

ورنه شعر

جز خودزنی نامتناهی تازیانه نیست
در محکمه‌یی که قاضی محکوم هر دو منم
و پتکک حکم را
جز به مجازات خویش
بر میز نمی‌کوفم!

کتاب‌هایم را بر هم می‌نهم
تا بر تخت‌گاه خود ساخته‌ام به ایستم
و تو را
در مهتابی بالادست
بوسه‌یی بفرستم!

دیده‌آم را که به دیدارِ دریا می‌برم ،
 آغوشتُ وسعتِ دیارِ من است !
 دیاری که در آن ترانه رهاست
 و سیم خاردارُ به افسانه می‌ماند !
 (این سطرُ به صیله‌ی یک تبسمِ تو سروده شد !)

آغوشت یادآورِ بسترِ بی‌مرزِ کودکی‌ست
 با زمزمه‌های معجزه‌سازِ مادرُ
 قصه‌های شب‌سوزِ شبانه !

آغوشت کتمانِ تمامِ تاریکی‌هاست ،
 اتمامِ تمامِ تحکیم‌ها ،
 به جهانی که یوزباشیانش
 حیل‌های حقیقت‌لباسِ خویش را
 به آیتِ شکنجه تبلیغ می‌کنند !

دیده‌آم را که به دیدارِ دریا می‌برم ،
 آغوشتُ پناهِ اندیشه‌های من است
 و سینه‌ات تالاری‌ست
 که در آن فریادِ می‌زنم :
 انسانُ آزادُ است !

در مرگِ من نمازِ وحشت بخوان
 - اگر خودِ دُچارِ این مراسمِ اجباری! -
 که مرگِ من پایانِ جهان است!
 عبورِ پرستو از پهنه‌ی تقویم!
 سقوطِ واپسین برگ از پیچکِ دگم‌ترین دیوار...

بر لبانم گلِ سُرخِ بگذار
 تا طعمِ بوسه‌های تو با من باشد،
 آن دم که استوار
 از جاده‌های تفته‌ی دوزخ می‌گذرم!

در مرگِ من بخند
 که خنده‌های تو را دوست می‌داشتم
 به جهانی که در آن گریستن ساده‌ترین عادتِ انسان‌ها بود!
 هم در آن جایی که تو دستانِ مرا گرفتی
 گفتی: دوست می‌دارم
 تا رویینه شوم!

نه آغاز نه انجام
 مرگِ من اتفاقِ ساده‌ای است
 به مانند عطسه‌ی اضطرابی در غروبِ واپسین روزِ زمستان
 که تبلورِ سبزِ بهار را خبر می‌دهد!

تو جاودانگی منی!
 حرارتِ دستانت،
 بی‌نیازم می‌کند از تمامِ هیمه‌های حَلب‌نشینِ کوچه‌های شهر!
 به اشاره‌ات زمستانِ رنگ می‌بازد
 و رنگین‌کمانِ بهاری
 از پیراهنم سر می‌زند!

آن سوی عشقی این چنین،
 مرگ
 آغازِ بهار است!

می‌خواهم تو را
در این شبِ نقطه‌چین!
تا طاعونی‌ترین ترانه‌ی من ،
- از نگاهِ هاشورِ خورده‌ی شب -
در ستایشِ نفس‌های تو باشد!

به دیاری که عشق را
مصیبتی همه‌گیر می‌دانند!

تا طاعونی‌ترین ترانه‌ی من ،
- از نگاهِ میرسایه‌ها -

مدیحه‌ی دست‌های تو باشد ،
آن دست‌ها که ایمنم می‌کنند

از تَنَدُبادِ بی مَرُوتِ کینه
به شهری که در آن

گیسوی سپرده به باد را
پرچمِ عصیان می‌دانند!

و طاعونی‌ترین ترانه‌ی من ،
نخستین درودِ ما بود ،

که بدرودِ واپسین را
به افسانه‌یی مُبَدَلُ کرد!